



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

اووه تیم

درخت مار

ترجمه‌ی حسین تهرانی

- جهان‌نو -

از بُشن بخار بلند می‌شد. باند فرودگاه هنوز از باران خیس بود و در غرب، ابرهای باران‌زای آبی‌سیاهی که هواپیما از میان‌شان پرواز کرده بود، روی هم انباشته می‌شدند. هواپیما، که بر اثر وزش بادهای شدید پروازی ناآرام را پشت‌سر گذاشته بود، به‌نرمی فرود آمده و در حال حرکت به طرف ساختمان فرودگاه بود. وقتی درها باز شدند، گرمای شرعی سنگینی وارد هواپیما شد، همراه با بوی نفت سفید و جلبک. واگنر احساس می‌کرد بوی رودخانه و باتلاق‌های اطراف آن به مشام می‌رسد.

او اولین نفری بود که پیاده شد و به طرف سالن خروجی رفت؛ ساختمانی محقر و کم‌ارتفاع. چند قدم برنداشته، پیراهنش کاملاً خیس شد و شلوارش به ساق‌هایش چسبید. نقاله‌ها در قسمت تحویل چمدان‌ها خالی می‌چرخیدند. واگنر به یک ستون تکیه داد، سیگاری گیراند و نظاره‌گر مسافرانی شد که به طرف نقاله‌ها هجوم می‌بردند: چند تاجر، مهندس و مدیر، چند خانم برنزه که موی سیاه‌شان را با دقت تمام آرایش کرده بودند. کمی دلخور شد، چون مردم را طور دیگری تصور کرده بود، جسورتر و با چهره‌هایی سرخ‌پوستی. این افراد را که با وجود گرمای هوا در کت و شلوار و کت و دامان بسیار شاداب به نظر می‌آمدند، می‌توانست در رُم یا مادرید هم ببیند. فقط مسافرانی که همراه با او از فرانکفورت آمده بودند و در بوینوس آیرس سوار هواپیمای دیگری شده بودند جلب توجه می‌کردند، با صورت‌های رنگ‌پریده و عرق‌کرده، پس از بیست و دو ساعت پرواز.

دیروز صبح زود، با تاکسی به فرودگاه هامبورگ رفته بود. باقی مانده‌های برفی که دیشب باریده بود هنوز در گوشه‌ی خیابان‌ها جمع شده بود؛ کثیف و خاکستری. هنگام صرف صبحانه، درباره‌ی همه‌ی کارهایی که باید روزهای آینده انجام می‌داد مفصل با سوزان صحبت کرد. ساشا اول کمی دلگیر بود، چون اجازه نداشت به فرودگاه بیاید. بعد در سکوت شکلات داغش را نوشید و پرسید که آیا جایی که واگنر می‌رود طوطی هم دارد یا نه. واگنر قول داد هر چه زودتر این را برایش بنویسد. بعد بلند شد، تاکسی خبر کرد و چمدان‌هایش را کنار در ورودی گذاشت، مدارکش را مجدداً کنترل کرد و به طرف باغ رفت. روی تراس ایستاد و به آسمان خاکستری نگاه کرد که بی‌صدا مشغول باریدن بود. چوب‌هایی که برای بخاری دیواری خُرد کرده بود کنار دیوار ساختمان با دقت تمام روی هم چیده شده بودند. کلبه‌ی چوبی کوچکی که برای ساشا زیر درخت گلابی ساخته بود هنوز کار داشت؛ هنوز پنجره‌ها را نگذاشته بودند و در آن موقتی نصب شده بود. سردش شد، به خانه برگشت. کمی بعد زنگ در به صدا درآمد. تاکسی جلو در بود.

ناگهان جمعیت منتظر به جنب‌وجوش افتاد. اولین چمدان‌ها روی نقاله‌ها ظاهر شد و در میان‌شان چمدان بزرگ آلومینیومی او. چمدانش را از روی نقاله برداشت و صبر کرد تا آن دیگری هم که کوچک‌تر بود رسید.

برتهولد به او توصیه کرده بود در گمرک فرودگاه یک اسکناس ده‌دلاری لای پاسپورتش بگذارد. این طوری می‌شد از باز کردن و بستن دوباره‌ی چمدان‌ها جلوگیری کرد. ولی در قسمت مدیریت شرکت گفته بودند اصلاً نگران نباشد؛ کافی است نامه‌ی شرکت مبنی بر تأییدیه‌ی کار را نشان بدهد.

واگنر در گمرک فرودگاه پشت سر خانمی مُسن ایستاد که در همان فرانکفورت توجهش را به خود جلب کرده بود، چون کلاه حصیری لبه‌پهنی بر سر گذاشته بود که معمولاً مسافران امریکای جنوبی با خودشان به همراه می‌آوردند. خانم داشت به اسپانیایی با یکی از مأموران گمرک حرف می‌زد که با چهره‌ای متین و بی‌حرکت انواع قوطی‌های قرص را باز می‌کرد و روی میزی می‌ریخت که انواع البسه و زیرپیراهن روی آن پخش و پلا بود.